

کودک‌آزاری جنسی، واکاوی یک تجربه

Photo: NinaMalyna/bigstockphoto.ocm

کودک‌آزاری جنسی شامل هرگونه فعالیت و عمل جنسی با یک کودک است. بر اساس تحقیقات اکثر عاملان کودک‌آزاری فامیل یا آشنای کودک هستند. معمولاً کودکان درک درستی از اتفاقی که برایشان رخ داده ندارند و نمی‌توانند از خود در برابر آن دفاع کنند. بسیاری اوقات خود را مقصر دیده یا نمی‌توانند به کسی درباره آن بگویند.

کودک‌آزاران ممکن است قربانیان را فریب دهند تا آزار جنسی علیه خود را برملا نکنند. اغلب افراد آزاردهنده از موضع قدرتشان برای اجبار یا ارباب کودک بهره می‌برند. آن‌ها ممکن است به کودک بگویند کاری که انجام می‌دهند، یک عمل طبیعی است یا از آن لذت می‌برند. چنانچه کودک از همکاری امتناع کند یا بخواهد به بزرگسال دیگری بگوید، شخص آزاردهنده ممکن است او را تهدید کند.

کودک‌آزاری پیامدهای ناگواری بر کودکان می‌گذارد که سال‌ها اثرات آن باقی می‌ماند. نشانه‌هایی از افسردگی، بروز افکار خودکشی و خودآزاری و از همه مهم‌تر مشکل در برقراری رابطه جنسی معمولی برخی از پیامدهای مهم کودک‌آزاری جنسی هستند.

در گفت‌وگوی پیش رو، یکی از دختران جوانی که در کودکی مورد آزار جنسی توسط یکی از آشنایان خود قرار گرفته است با شجاعت تجربه خود را با ما به اشتراک گذاشته است و از چگونگی رخداد این مسئله، عکس‌العمل خود و اطرافیانش و پیامدهایی که بر او داشته است، گفته است. شما را به خواندن این گفت‌وگو دعوت می‌کنیم.

کمی در مورد خودت بگو.

به تازگی وارد بیست‌ودو سالگی شدم. دختری هستم که همیشه از اول زندگی‌ام تو رویا زندگی می‌کردم. تازگی‌ها کمی واقعیت‌های زندگی من را از رویا پردازی‌ام دور کرده ولی باز هم نمی‌شود گفت دیگر با خیالاتم زندگی نمی‌کنم.

همیشه دوست داشتم هنر یا حقوق بخوانم که خب جبر خانواده باعث شد، رشته‌ی ریاضی و عمران بخوانم اما بعد از یک سال واقعا نتوانستم در دنیای خشن عمران بمانم و تغییر رشته دادم به معماری. حالا ترم پنج معماری‌ام و خب راضی‌ام، یک کم به هنر مربوط است. فعالیت‌هایی هم دارم که شاید بتواند بخش علاقه‌مند به حقوقم را ارضا کند.

شاغل هم تا حدودی هستم. چند تا شاگرد خصوصی دارم که به آنها کنکور درس می‌دهم. مجردم اما رابطه‌ی عاطفی دارم.

شرایط کلی خانواده‌ات به لحاظ مالی، تعداد، تحصیلات و ... چگونه است؟

خانواده‌ی من از لحاظ مالی از اول خیلی بالا پایین داشته‌اند. ولی تا جایی که یادم است همیشه از عهده‌ی خودمان برمی‌آمدیم. یک برادر سه سال کوچک‌تر از خودم دارم. در زمان کودکی‌ام با پدر بزرگ پدری و عموم در یک ساختمان زندگی می‌کردیم و البته خانه‌ی خیلی پر رفت‌وآمدی داشتیم. پدرم مرد تقریباً عصبی‌ای بود و در یک دوره‌ای معتاد به تریاک بود. مادرم دانشجوی مامایی دانشگاه شهید بهشتی بود که به جبر پدرم نتوانست ادامه تحصیل بدهد. روحیه‌ی پدر و مادرم به هم نمی‌خورد و همین باعث می‌شد آمار جنگ‌و‌دعوا در خانه‌مان کم نباشد؛ و البته دست بزن بابا هم که در دوران اعتیادش اوج داشت یکی از کابوس‌های من بود. دست بزن برای مادرم، من و برادرم.

دوران کودکی خیلی گنگی داشتم. همیشه در وحشت بودم. وحشت از دعوای مادر، پدر، وحشت از کتک خوردن مادر از پدر، وحشت از زیرزمین ترسناکی که اگر کار اشتباهی می‌کردیم پدرم من و برادرم را آنجا حبس می‌کرد؛ و بدتر از همه وحشت از نفر سومی که مادرم با او در ارتباط بود...

مادرم همیشه وقتی با دوست‌پسرش بیرون می‌رفت، من را هم با خودش می‌برد و به من می‌گفت به کسی نگو. البته عموی مهربانی بود ولی خب من می‌دانستم مادرم دارد اشتباه می‌کند. شغل پدرم طوری بود که صبح خیلی زود از خانه می‌رفت. صبح‌ها که بیدار می‌شدم و میز صبحانه را می‌دیدم شکی که در دلم بود به شدت اذیت می‌کرد. می‌گفتم مادرم که هیچ‌وقت برای پدر صبحانه آماده نمی‌کند، نکند بعد رفتن بابا آن آقایی که همیشه باهاش می‌رویم بیرون آمده اینجا؟!

می‌دانستم که اگر بابا بفهمد خیلی بد می‌شود یعنی این را مادرم به من گفته بود و گرنه خیلی کوچک‌تر از آنی بودم که بفهمم.

کلا بازه‌ی سنی ۵ تا ۸ سال وحشتناکی داشتم...

اعتیاد پدر، تشنج فرحان برادر کوچک‌ترم و اینکه بعد تشنجش دیگر اصلاً به من توجه نمی‌شد و همه‌ی حواس‌ها به او بود، تنفری که تو دلم داشتم نسبت به مردی که مادرم با او حرف می‌زد، ترس از دعوای مادر و پدرم و بدتر از همه ... شوهرعمه‌ی بزرگم که آرام می‌داد...

همه‌ی اینها باعث شدند تمام ۴۱ سالی که در آن آپارتمان زندگی می‌کردیم حتی یک شب هم نتوانم راحت بخوابم. همیشه خیلی تلاش می‌کردم که بتوانم بخوابم ولی یا از شدت وحشت از موجودات خیالی خوابم نمی‌برد یا اگر هم می‌برد، کابوس می‌دیدم.

آیا در کودکی هیچ بار کسی به صورتی که فکر کنی نامعمول است لمس کرده؟ طوری که حس خوبی نداشته باشی؟ اگر بله می‌توانی کمی از تجربه‌ای که داشتی بگویی؟ در کجا این اتفاق افتاد؟ چطور و توسط چه کسی؟ چه تاثیری بر تو داشت؟

شاید برجسته‌ترین قسمت کودکی‌ام همین لمس‌های نابجا باشد که به‌وضوح جلوی چشمم است. در همین بازه‌ی سنی [۵ تا ۸ سال] لمس‌های نامعمول بوده. البته لمس که چه عرض کنم!

اولین بار فکر کنم وقتی بود که ۵ ساله بودم و برای نان خریدن، صبح خیلی زود از خانه بیرون رفتم. نانواپی سی قدم با خانه‌ی ما فاصله داشت. داشتم می‌رفتم که مردی با ظاهر نه‌چندان مرتب و موتورگازی آبی‌رنگ صدایم کرد: عمویی! پلاک سی‌ودو کدومه؟ گفتن تو یه کوچوی بن بسته تو می‌شناسی؟

من خب آن موقع پلاک‌ها را بلد نبودم ولی خانه‌ی دوستم تو یک کوچوی بن‌بست همان نزدیکی‌ها بود که آخر کوچوی بن‌بست کلا دو تا خانه بود. گفتم: بله بلدم می‌دونم کجاست.

ازم خواست نشانش بدهم. خیلی نزدیک بود حدود بیست قدم، گفتم بیاید نشونتون بدم. باهاش رفتم تو کوچوی بن‌بست پشت سرم می‌آمد که رسیدم به خانه‌ی دوستم و گفتم: اینجاست عمو.

روی دو زانوش نشست و شروع کرد مثلاً تشکر کردن. موهام را نوازش می‌کرد و صورتم را گرفته بود تو دستهاش. گفت: بین دختر خانم خوشگل یه دقیقه وایسا اینجا کارت دارم.

من اصلاً نمی‌دانستم چه می‌گوید از طرفی هم نگران بودم که الان دیر بروم خانه پدرم حسابی کلافه می‌شود که چی کار داشتی می‌کردی چهار ساعته رفتی یک نون بگیری!

دستش را برد سمت شلوارم و خواست دکمه‌ی شلوارم را باز کند که ترسیدم. چشمم پر شد و خواستم چیزی بگویم که دستش را گذاشت روی دهنم، من را چسبانده به دیوار و به کارش ادامه داد.

داشتم خفه می‌شدم و گریه می‌کردم. کارش که تمام شد شلوارم را کشید بالا و دکمه‌ام را بست و دهنم را ول کرد. از ترس زبانم بند آمده بود و فقط زل زده بودم تو چشماش. می‌ترسیدم دوباره دهنم را بگیرد. خندید و موهام را دوباره نوازش کرد و گفت: آفرین که دختر خوبی بودی..

عین برق گرفته‌ها برگشتم خانه. مادر و پدرم مدام می‌پرسیدند چرا گریه می‌کنی و چرا نان نگرفتی و دعوا کردند که چقدر تو سر به هوا و بازیگوشی دختر! معلوم نیست حواست کجاست. من فقط برگشتم به رختخوابم و خودم را زیر پتو قایم کردم.

هنوز هم چهره‌ی آن مرد یادم است، لباس‌هاش، موتورش، زنگ صداش و حتی لباسی که خودم تنم بود ... این مرد تا مدت زیادی کابوس من بود. آخرین توهمی که در مورد این مرد زدم، اول دبیرستان بودم. تو همان خیابان راه می‌رفتم که همان صدا را شنیدم که می‌گفت عمویی پلاک ۲۳ کدومه؟ آن روز من تا فاصله‌ی خیلی زیادی دویدم و فرار کردم...

بعد از آن، اذیت‌های شوهرعمه‌ام ... که باعث شده بود بشوم یک بچه‌ی خیلی دروغ‌گو و منزوی که خیلی هم پرخاشگر و خیال‌باف بود.

از اینجا شروع شد که یک‌بار که هیچ‌کس تو اتاق عمه کوچیکه نبود و فقط من و عمو ایرج بودیم، من را نشانده بود روی پاش و بازی می‌داد یکهو بغلم کرد و لپم را بوسید و یک‌دفعه از حالت عادی برام خارج شد. محکم‌تر من را چسبانده به خودش و دیگر بوس کردنش مثل همیشه نبود. بدم آمد از اینکه صورت و گردنم داشت با دهان عمو ایرج خیس می‌شد و کم‌کم داشتم می‌ترسیدم. هیچ‌کس قبل از آن جز خاله‌ام که از محبت بود لب‌های من را بوس نکرده بود. حالم داشت از زبانش که تو دهان من بود به هم می‌خورد. سعی کردم خودم را از بغلش بکشم بیرون. بغضم گرفته بود و داشتم اذیت می‌شدم. با بغض گفتم عمو تو رو خدا ولم کن من دردم می‌آید که با مهربانی و لبخند همیشگی‌ش گفت چرا عمو! من دوست دارم بخاطر همون محکم بغلت کردم..

و این اتفاق بارها و بارها تکرار شد. طوری که دیگر ایرج برام عموی مهربان و دوست داشتنی سابقم نبود و فقط کسی بود که به‌شدت

ازش وحشت داشتم و فرار می‌کردم.

رسم خانوادگی بود که ماه رمضان خواهر و برادرها به نوبت همدیگر را دعوت می‌کردند خانه‌هاشان برای افطار. شبی که دقیقاً همه جزئیات آن جلوی چشمم است، همگی برای افطار خانه‌ی ما دعوت بودند. از دو سه ساعت قبل از اذان، همه خانه‌ی ما نشسته بودند به جز ایرج که طبقه‌ی بالا خانه‌ی پدر بزرگم خواب بود. نزدیکی‌های اذان بود که سفره پهن شد. کم‌کم همه می‌آمدند سر سفره ولی ما نوه‌ها همچنان داشتیم تو اتاق من بازی می‌کردیم که پدرم صدام زد:

-دختر بدو بالا عمو ایرج رو بیدار کن بگو بیاد افطار...

بلندتر یخ کرد. به‌وضوح لبخند از صورتم محو شد و دست‌ها شروع به لرزیدن کرد و مات و مبهوت فقط بابام را نگاه کردم. عصبی شد و بلندتر گفت: بدو بیچه عه واستاده اینجا منو نگاه می‌کنه! من بازهم عکس‌العملی نداشتم و فقط وحشت کرده بودم و داشتم پیش خودم فکر می‌کردم که حالا چیکار کنم؟ پاهام از ترس اتفاقی که مطمئن بودم اگر بروم بالا برام می‌افتد چسبیده بود به زمین.

اینجا یک پرانتز باز کنم که من همیشه از پدرم خیلی حساب می‌بردم و خب تقریباً همیشه زبانم بسته است وقتی می‌گویند کاری را انجام بده، چون وقتی انجام ندهم خیلی عصبانی می‌شود.

واقعا نمی‌دانستم چه کنم ولی فکر کردم اگر پدرم دعوا کند بهتر از این است که بروم بالا. البته ترس از جفت‌شان در آن سن تقریباً برام در یک سطح بود. همه‌ی جراتم را یک‌جا جمع کردم و با صدایی که به‌وضوح می‌لرزید و بغض داشت گفتم: بابا میشه لطفاً فرحان بره؟

پدرم که همیشه اعتقاد داشت من خیلی تنبل و بازیگوش هستم و سر این موضوع همیشه دعوا می‌کرد با عصبانیت گفت: دختره رو ببینا. اخه تو چرا انقدر تنبلی؟ بدو ببینم دیگه تکرار نکنما.

وای وای از بیچارگی‌ای که در آن لحظه حس می‌کردم. پاهام می‌لرزید و پله‌ها را دانه‌دانه با لرز می‌رفتم بالا. وقتی در خانه را باز کردم همه‌ی چراغ‌ها خاموش بود. من از تاریکی هم خیلی می‌ترسیدم و خب همین هم باعث شد دیگر اشکم بریزد و شروع به گریه کردم. پیش خودم گفتم می‌روم زود بیدارش می‌کنم و می‌دوم پایین. اشک‌هام را پاک کردم و فقط بلندبلند صدایش کردم ولی جواب نمی‌داد. می‌ترسیدم بیدار نشده باشد بروم پایین و بابام دعوا کند.

یکی از چراغ‌ها را روشن کردم که دیدم دو قدم جلوتر رو زمین خوابیده. تا برق را روشن کردم گفتم: خاموشش کن. ولی من خاموش نکردم و گفتم: عمو بیدارش شو گفتن بیاید افطار.

خواستم بروم که گفتم: بیا دستمو بگیر بلند شم. گفتم: عمو من می‌خام برم بازی کنم خودتون بیاید دیگه. گفتم: خب پس برو نمایم. باز هم از ترس اینکه نیاد و پدرم من را دعوا کند با ترس رفتم سمتش دستم را دراز کردم که دستم را کشید و بغلم کرد. دستش را بلند کرد چراغ را خاموش کرد.

فقط یادم است که همه‌ی لباس‌های من را درآورد و تمام بدن مرده‌ی من را که یخ کرده بود محکم به خودش چسبانده بود. از کاری که داشت باهام می‌کرد هیچی نمی‌فهمیدم فقط حس چندش‌آوری داشتم از اینکه دارم کثیف می‌شوم. از اینکه راز بزرگی تو دلم دارم که دلم دارد می‌ترکد. من فقط می‌لرزیدم و گریه می‌کردم. دهنم را محکم گرفته بود و باز از ترس زبان من بند آمده بود. فقط می‌خواستم زودتر برگردم اتاقم و بروم زیر پتو.

بعد از چند دقیقه اشک‌هام را پاک کرد، لباسهام را تنم کرد و گفتم: می‌دونی آگه به کسی بگی حسابی از بابا و مامانت کتک می‌خوری؟ فقط بلند شدم و دویدم پایین. اصلاً جوابی نداشتم برای آنهایی که پایین می‌پرسیدند عمو ایرج کجاست فقط رفتم تو اتاقم، بچه‌ها را بیرون کردم و گریه کردم.

مدام به سرم می‌زد به مادرم بگویم ولی خجالت می‌کشیدم، نمی‌دانستم چه بگویم. می‌گفتم کاش حداقل به خاله بگویم، خجالت می‌کشیدم. فکر می‌کردم اگر بگویم حسابی دعوا می‌کنند و دیگر من را دوست نخواهند داشت. خودم از خودم بدم می‌آمد فکر می‌کردم اگر به مادر و بقیه بگویم آنها هم از من بدشان می‌آید و دیگر خیلی تنها می‌شوم. توی دلم مدام می‌خواستم ایرج بمیرد یا بکشمش. آن شب هم گذشت و من رازهای توی دلم بیشتر از قبل شد.

حال روحی‌ام، اینکه گریه می‌کردم و همش دوست داشتم آهنگ غمگین گوش کنم و سکوتم در برابر سوال‌های مادر و پدرم باعث شده بود پدرم مدام دعوا کند و بگوید تو همیشه تو رویا زندگی می‌کنی.

یکی دیگر از این لمس‌های نامعلوم از طرف پدر صمیمی‌ترین دوستم بود. وقتی رفته بودم خانه‌شان، دوستم حمام بود که پدرش بغلم کرد و من به خوبی دیگر می‌دانستم و بلد بودم که دارد مثل ایرج بدنم را بوس می‌کند و او هم اضافه شد به آدم‌هایی که ازشان فراری بودم و

نمی‌خواستم هیچ جایی که آنها بودند، باشم.

آیا هیچ وقت واکنشی به آنها داشتی؟ اگر داشتی طرف مقابل در واکنش تو چه کرد؟

در مورد ایرج من هیچ واکنشی نداشتم. فقط همیشه گریه می‌کردم و التماس می‌کردم که اذیتم نکنند.

رفتار ایرج همین‌طور سال‌ها ادامه داشت تا وقتی که تهدیدش کردم همه‌چیز را به عمه می‌گویم. کمی سنم بالاتر رفته بود و وارد مدرسه شده بودم فکر می‌کنم سوم یا چهارم ابتدایی بودم. یک‌بار که خواست دوباره بغلم کند محکم هلش دادم و گفتم اگر یک‌بار دیگر با من این کار را بکند من همه‌چیز را به عمه می‌گویم. واکنشش فقط خنده بود و گفتن اینکه: خب بگو/اونوقت دیگه عمه‌ت دوست نداره. خب خودم هم می‌دانستم هیچ‌وقت به عمه‌ام نمی‌گویم. سنم کم بود ولی خوب می‌دانستم که اگر بگویم عمه از او جدا می‌شود و خیلی غصه می‌خورد. زندگی‌اش می‌پاشد و همه من را مقصر می‌دانند. در واقع این تفکر من بود در آن سن.

ولی خب اول راهنمایی بودم که از ایران برای همیشه رفتند و این یکی از بهترین اتفاقات همراه با تنفر زندگی من بود.

آیا هیچ وقت توانستی موضوع را با کسانی در میان بگذاری؟ اگر بله واکنش آنها چه بود؟

تا همین دو سال پیش اصلاً نه با کسی در میان گذاشتم نه دوست داشتم که در میان بگذارم. درست همان‌طوری که دوست نداشتم به کسی درباره‌ی مردی که مادر با او رابطه داشت و دارد چیزی بگویم.

ولی بالاخره گفتم. دو سال پیش وقتی وارد دانشگاه شدم، پسری وارد زندگی‌ام شد که حتی باور داشتم بیشتر از پدر مادرم من را دوست دارد. من به شدت با او بداخلاق بودم و خیلی خیلی اذیتش کردم. آن زمان فیلم «میس! دخترها فریاد نمی‌زنند» تازه آمده بود. نمی‌دانستم موضوع فیلم چیست و فقط از سر تفریح فیلم را گرفتم که نگاه کنم. وقتی فیلم را دیدم تمام سیستم بدن‌ام به هم ریخت. موقع دیدن فیلم باز بدنم می‌لرزید و تمام ناخن‌هام را جویدم.

به شدت عصبی شده بودم. آخر شب که با سیاوش حرف می‌زدم بی‌دلیل شروع کردم به فحش دادن بهش و گفتن اینکه: از همه‌ی مردا متنفرم همتون آشغالید. بهش گفتم حقته هر چقدر که اشکتو در میارم و اصلاً من به دنیا او مدم که نسل مردا رو از روی زمین بکنم و اذیتش کنم.

آنقدر دوستم داشت که فقط ازم خواست آرام باشم و با مهربانی فقط پرسید چه باعث شد این‌طور رفتار کنی. آن شب من واقعا پر بودم از نفرت و کینه از ایرج و آنقدر سنگین شدم که داستان ایرج را برای سیاوش تعریف کردم اما خب از روی خجالت نه با جزئیات. تمام که شد ازم پرسید دختر هستم یا نه. این سوال خیلی داغونم کرد. گفتم آره من فقط ۶ سالم بود. ازش پرسیدم: از من بدت میاد؟! و سعی داشتم بگویم که من گناهی نداشتم و او هم سعی داشت بگوید من می‌فهمم و می‌دانم که تو از گل هم پاک‌تری.

آن شب درک کردن سیاوش و اینکه برخلاف تصوراتم از من بیزار نشد باعث شد کمی سبک شوم. اما بازهم، اینکه موضوع را گفتم اذیتم می‌کرد. دوست نداشتم دلش برام بسوزد.

همین سبک شدن باعث شد نفر دوم دوست دیگرم باشد. برای هم‌اتاقی‌ام تو خوابگاه هم تعریف کردم. بعدش هم که به خاله‌ها و مادرم گفتم. الان دیگر همه‌چیز برام فرق کرده و از گفتش ابایی ندارم اگرچه با هر بار تعریف کردن تمام بدنم یخ می‌کند دستهام می‌لرزد به شدت بغض می‌کنم و حرف زدنم آن‌طور که دوستهام می‌گویند از حالت عادی خارج می‌شود.

و فکر می‌کنم واکنش همه ترحم به من و فحش دادن به ایرج و تنفر از او بوده.

این رفتارها چه تاثیرات دیگری روی تو داشت؟

تا زمانی که آن فیلم را ندیده بودم ترجیح می‌دادم هیچ فکری راجع به آن نکنم و در واقع از یادآوریش فراری بودم. او هم که از ایران رفته بود و دیگر نمی‌دیدمش؛ ولی هر بار اسمش می‌آمد آن شب تاریک به ذهنم می‌آمد و زود سعی می‌کردم از ذهنم دورش کنم.

من هیچ وقت نمی‌دانستم که فرق من با بقیه‌ی دوستانم شاید از این باشد. همیشه در وحشت بودم، همیشه راجع به همه‌ی مردها خصوصاً اقوام، به شدت بد فکر می‌کردم و حتی با یک نگاه کوچکیشان به آنها مشکوک می‌شدم ... حتی به پدرم؛ و خب تا همین ۶ ماه پیش با مردهایی که وارد زندگی‌ام می‌شدند به بدترین شکل ممکن رفتار می‌کردم.

از بارزترین اثراتش هم اینکه خب من تا قبل از دانشگاه خیلی به بدن خودم آسیب می‌رساندم. همیشه مثل افسرده‌ها زندگی می‌کردم و خیلی هم به فکر خودکشی و فرار از خانه بودم؛ و البته هم خودکشی کردم هم فرار. سه بار سعی کردم خودکشی کنم دو بار هم فرار کردم

و برگشتم.

بعد از دست دادن سیاوش، آن‌هم به بدترین شکل ممکن؛ جدایی از او و عذاب وجدان شدیدی که داشتم باعث شد بخواهم تغییر کنم و مثل بقیه‌ی آدم‌ها زندگی کنم.

آیا تجربه‌ی کسانی را شنیدی که مثل تو در کودکی مورد آزار جنسی قرار گرفته باشند؟

بله وقتی در جمع خاله‌ها تعریف کردم همه‌شان تجربه‌هایی از آزارهایی که در کودکی دیده بودند تعریف کردند.

اگر برگردی عقب دوست داشتی چه کار می‌کردی؟ دوست داشتی بزرگان تو چه می‌کردند؟ در کل دوست داشتی چه چیزی تغییر می‌کرد؟

اگر بخواهم خیلی عقب برگردیم دوست داشتم ایرج با عمه‌ام ازدواج نمی‌کرد.

خب آخر عقب هم برگردیم باز هم من نمی‌توانم کاری کنم. ولی مادرم چرا می‌توانست. من یک‌بار به مادرم گفتم. هنوز مدرسه هم نمی‌رفتم که بهش گفتم. البته خیلی سر بسته، ولی خب آن موقع فکر می‌کردم شاید مادرم نفهمیده باشد ولی الان که فکرش را می‌کنم خیلی هم واضح گفتم. اگر دختر من بیاید به من بگوید «مaman عمو منو به جوری بوس می‌کنه» هیچ وقت بهش نمی‌گویم «دخترم/اشتباه می‌کنی» بهش نمی‌گویم «اینو به هیشکی نگوا اینا همه زاییده‌ی ذهن خودته». آخر وقتی به مادرم گفتم اینها را بهم تحویل داد. دوست داشتم مادرم حداقل کاری را که می‌توانست، انجام بدهد. ایرج را کنار می‌کشید و به او هشدار می‌داد. آن وقت هیچ کس هم نمی‌فهمید و دعوایی هم نمی‌شد.

و اینکه اگر برمی‌گشتم عقب، قبل از اینکه سیاوش وارد زندگی‌ام شود می‌رفتم پیش دکتر و خودم را درمان می‌کردم و آنقدر مردی که دوستش داشتم را اذیت نمی‌کردم. همان وقتی که به شدت دوست داشتم تنها باشم یا وقتی که با تیغ و چاقوی داغ، خودم را زخمی می‌کردم که درد بدنم از درد روح کم کند پیش دکتر می‌رفتم و دو سال از بهترین سال‌های عمرم را که می‌توانستم با مردی که دوستش داشتم و می‌دانستم او هم خیلی من را دوست داشت، از دست نمی‌دادم.

فکر می‌کنی چطور می‌شود جلوی این‌گونه کودک‌آزاری‌ها را گرفت؟

آموزش بدهیم. به بچه‌ها مان یاد بدهیم.

اینکه بدانیم اینها مسائل کوچکی نیستند که مادران به سادگی از کنارش بگذرند.

با بچه‌ها مان دوست باشیم و بدانیم هیچ چیز مهم‌تر از زندگی فرزندانمان نیست.

و بدانیم با بازگو کردن آزاری که دیده‌ایم آبروی ما نمی‌رود.

باید در جامعه جا بیندازیم دختری که به او تجاوز و یا تعرض شده گناهکار نیست و خیلی زود سعی کنیم درمانش کنیم چرا که بدترین آسیب‌ها را دیده است.

منبع: [خشونت‌پس](#)